

برای من کون و کیسه فرق ندارد. می‌گردم.

این پاره را به دوست گرامی‌ام کوشیار پارسی پیشکش کرده‌ام.

– نه. تو حال من را در نمی‌یابی. آدمی که نداند فردایش چه می‌شود، شب، البته شور می‌شود.

– شوری نیست. تلخی. سر باز کرده‌ای به تلخ‌آب.
– خیال کن که شروع شد و دست بلند کردی: تسلیم. بعدش چه می‌شود؟ می‌توانی خیال کنی که بریده‌ای و به جایی رسیده‌ای که باید از هر کجا که شده باب دل بازجویی بر آوری؟ حالا دوری نیست که درجا سرتیر بزنند. خواری بر تیره‌ی پشتت بار می‌کنند. شاید که تو نکنی. کارت نباشد. اما تویی که کمر را خمانده‌ای. من را رمانده‌ای. خیال‌اش تیر پشتم را تا می‌کند.

– این‌ها همه درست. اما هنوز نکرده‌اند و کسی در را به روی تو نبسته است. کمی گاز و گوز کردی گوشه‌ای، گوشه‌هایی را بهات نشان دادم که آرام بگیری. حال تو روشن است. این تو و این اول الفبا: خدا هست یا نه هست؟ هست نه هست نداریم. یا هست یا نه هست. هست یا نه هست؟ هست؟ این طرف. نه هست؟ در آن طرفی.

– و تو همان فرشته‌ای که راه در نشان می‌دهد.

– نه. خیال نکن. من پیش‌تر نشسته‌ام. پیش از دم در. دست بر گلویت بکش. لب تر کن. دم و بازدم بزن. در امورات فرهشتگی نکش‌اش. در جهان اگر پی‌اش بگردی من عزرائیل‌ام برای تو و می‌دانم که پشت پیشانی‌ام نوشته بودند که روزی شاهد رفتن تو، صبح، از این در باشم. دیگر باید پشتت را تماشا کنم وقتی که دست کم در همین یکی دو ساعت به دستم داده است که تو سرداری هستی که همه‌ی بند و بساط‌اش از سر فرمان نمی‌گیرند. می‌خواهی چه را نهمان کنم؟

– پیشانی تو نوشته بودند مثل گربه بیفتی پی موش.

– موش و گربه؟ موش؟ گربه؟ آه. نه. به دستت داده‌ام که من نمی‌خورم‌ات، یا دست کم زنده‌زنده نمی‌خورم‌ات. اخبار خوش و خرم برایت نیآورده‌ام، شیرت هم نمی‌کنم رویت را سوی شهری دهم که مردم‌اش پیشاپیش سنگبر دست بر دروازه ایستاده‌اند تا سردار شکسته را بیاورند: سر شکسته. هر که بوده است. آن‌ها که آمده‌اند آرامش می‌آورند. نه، تو را می‌شود نشانند و یک آینه دستت داد و بردت تا جایی که تماشا کنی کجا چشمات میان دل و دماغ گه‌گیجه گرفته است که مینای کی را جامه‌ی کی کند و مردمک می‌ماند میان چشم و هی مثل شمع می‌لرزد. تو را لو می‌دهد لرزش دست و دل‌ات. زرنج. این‌ها را از پس سر نمی‌شود به چشم دید و حیف. حیف. این نامی‌سر است. بر من نامی‌سر است. بیدار و از برابر از هم جدا شدن؟ شاید به خواب نهادم‌ات و رفتم.

– خواب؟

– درست نمی‌دانم. شاید خواب.

- برای همین در پیمودن شیره شراب شتاب می‌کنی؟
 - نه. آن قانون شیره است. اول سریع و شتابان پایه‌ای در رگ جان سوار کن و بعد آرام آرام حد کیف را سوار شو و گاه‌گاه کمی بالا بینداز تا خوب توپ شوی و زیاد خماری نیاورد. شیره از آن دواهای بزن و درور نیست. آرام آرام تا شوار شود و سوارت کند.
 - از این سوار که هستی سوارتر چه می‌خواهی؟
 - چه می‌خواهم؟ چه می‌خواهم...؟ یادم نمی‌آید چیزی خواسته باشم.
 - خواستانت نبود این طور فاتح سر یکی در آیی؟
 - گفتم که: تو در راه من آمدی.
 - باز کن...
 - باز است. بگیر یک قپ دیگر بزن و زبان دو لب بمال. نترس. بگیر. یک قپ دیگر. تا بگویمت که: می‌بینم. این حال تو است. اما به راستی کی می‌داند که فردایش چه می‌شود؟ شب می‌تواند هزار اتفاق بیفتد و در هزار و یکمی گم شود که: هیچ. یکباره قطع شد. نفس‌اش برید.
 - مرگ نزدیک است هر چند که از دور برآید. آنچه روبه‌روی من نهاده‌اند کابوسی است که در گردبادی آشوبخورده، نه گرد و گرداگرد، پهن و پشور و پریشان، اما جمع می‌آید. هی نزدیکتر می‌شود و آشکارتر می‌کند که چه قدر بار سر خود دارد. از نخل از ریشه‌درآمده تا پر تاووس.
 گفت: بپا که نبردت.
 پرسیدم: کجا؟
 گفت: بلندت نکند.
 - چه؟
 - باد.
 - از کجا؟
 - از سر جات.
 گفتم: جایم جای دوری نمی‌رود. نگاه کن. چه مانده؟ مگر همین سایه‌ای که فقط بعضی از جاهایی که زیر نور هستم سرش سوارم.
 گفت: ساخته انگار.
 گفتم: چه ساختنی؟ کدام ساختمان؟ با بازجو دوستی نمی‌توان کرد.
 پرسید: من کاری با تو کرده‌ام؟
 گفتم: نه. کاری کرده‌ای؟ توی روز روشن آدم دزدیده‌ای.
 پرسید: بندی به پایت نهاده‌ام؟ جایی از آستان ادب بیرون شده‌ام؟ از تو داده‌ی داغی خواسته‌ام؟ بپا ول ات کنم. ول. بزن بیرون. این وقت شب کجا می‌روی که گیر گشت شبانه نیفتی؟ و باز همان پرسش ساده: کارتت را نشان بده ببینم. اگر برای تو عروسی آن بُن شب نشسته باشد همان من‌ام. این که صبح سامان تو کجاست روشن است. اگر همه چیز را در زیر شعله‌ی روشن خورشید نگاه کنی. گاهی نور نهران می‌کند. نشسته‌ایم و این گله که در نمی‌یابی. نه. نمی‌یابم. از هر سو که نگاه می‌کنم بازی و در هر گوشه نی‌چید خیمه‌ات دریده است. در و درگهات باز است. هزار زبانی و لال. ها. همین. نه. من تو را در نمی‌یابم. اما تو من را در نمی‌یابی؟ هر اسات نمی‌گیرد از پهنای نا‌آشنای هر آدم پیش رویت که معنای دریای مردم را گم کنی؟

گفتم: آستان شما عرش و اسپین را پس سر نهاده است. هیچ خیال نکرده بودم که آماده کردن برای بازجویی تا به این جا رسیده است که با نگاه به عکس کس مورچه در جوی آب بتوانند در آن سر دنیا قلب قورباغه عمل کنند.

گفت: خب. انگار ساخت. بگیر. بگیر یک قپ دیگر. بگیر. نترس. بگیر. آها.

گفتم: دیگر شیره نمی‌خورم. تو داری از دوطرف، از بیرون و درون من را فرومی‌پاشانی. میان افیون و بی‌خوابی نشسته‌ام. در شبی که پیشاپیش صبح‌اش سرم را برده است. نشسته‌ام. مات. هیچ. باخته. نگاه می‌کنم سرم را گرفته‌ای و تکان می‌دهی که ساده‌تر بپاشم. از بُن جانم برمی‌چینی.

گفت: جانت کجاست که جهاندار نمی‌تواند تکانش دهد؟ تکلیف تو روشن است: سین سؤال: خدا هست یا نه هست؟

تا این‌جا زبان هم نیاز نداری. با اشاره هم توانی حالی این و آن کنی. هروقت از آن در آمدی بیا به این گفتنی برس: بگو: لاله الاالله.

– بعد؟

– محمد رسول‌الله.

– بعد؟

– بعدش را بعدی‌ها می‌پرسند و بدان که هرچه پایین‌تر بروی پرسش پیچیده‌تر می‌شود تا جایی که کلاف شده و پیچ خورده است دور پایت. جست جو هرچه پایین‌تر رود بیشتر شاخ و برگ می‌گیرد و می‌کشد به پرسش‌هایی عمیق که از اعماق مردمان می‌آید.

– برای چه می‌آید؟

– که از تو پوست بکند، پوسته برگردد، پوسته پوسته تا به جیب پوستین آخرت برسد. آن پوست آخر که پیاز در آن پیاز شده بود. پوست پوست می‌آید تا پوست آخر. آن نشانه‌ی آخر سر پیاز. آن را کف دست می‌گذارد و انگشت اشاره‌ی دست دیگرش را مچ می‌کند و می‌فشارد و می‌لہاند تا از پیاز بماند همان نمی‌که باد در بو می‌برد. تا جایی که این آخرین نشانه‌اش باشد: نه، این آن نبود که در خیال من آمده بود.

– چه بود در دستم؟

– هیچ.

– کم نیستند کس‌هایی که سر خیابان گیرت می‌آورند و از کیسه‌ات شروع می‌کنند: کجا می‌روی؟ و پرسش:

– چه داری؟

– کمی میوه خریده‌ام.

– خُب. چه میوه‌ای؟

– خیار.

– خیار؟ می‌شود ببینم؟

– چرا نه؟

– در می‌آوری یا خودم درآورم؟... درآور یکی یکی، آهسته که له نشوند...

از کیسه‌ات شروع می‌کند.

تا؟

تا؟ تا هرکجا که باز شود. که باز شوی. که بازت کند. یکی می‌خواهد بداند در سر چه می‌بری، یکی هوای کون دارد.

گفتم: تا جایی که در فرمان شما خلیفه است...؟

گفت: دارند در می‌زنند. از جایت تکان نخور. بگذار هرچه خواستند در بزنند. خسته می‌شوند می‌روند.

پرسیدم: غلام‌هایت می‌آیند حضری بدهند؟

گفت: اشتباه نکن. آن‌ها را که گفتم. غلام من تو هستی. آن که قصاص ندارد. اما این‌ها... شاید به وقت دیگری آن‌ها را ببینی.

پرسیدم: کی‌ها را؟

گفت: همان‌ها که در می‌زدند.

پرسیدم: کی‌ها بودند؟

گفت: نام ببرم دراز می‌شود.

گفتم: کوتاه.

گفت: بوق زمان.

گفتم: نفهمیدم.

گفت: فهمیدنی نیست. باید به آن در آیی.

پرسیدم: کدام در؟

– به گوش‌شان رسیده است که چکنه‌ای و ارغندی باهم دیده شده‌اند.

– چکنه‌ای کیه؟

– من‌ام.

– ارغندی کیه؟

– من‌ام.

– من کم نیاوری یک وقت...

– هس...!

گفت: زدند... باز می‌زنند. مرشد است. برو باز کن و بگو خبر همان است که بر همه خوانده شده است. خبری نیست. برو بخواب مرشد.

بلند شدم. تا به دم برسم صدای در زدن بریده شده بود. طوری رفته بودم تا دم در که گریه نرود. در را هم خیلی آرام و بی‌صدا باز کردم دیدم که یکی از نزدیک لب خیابان یک‌باره برگشت و از دوربینی که سر کولش بود نوری تند پاشید توی چشم من. از خانه هم زیاد نور بیرون نمی‌زد که بشود گفت این به چشم‌اش زده و برگشته است. داشت یک چیزهایی در تاریکی می‌گفت که نمی‌فهمیدم و سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. نشستم تا چشمم را از زیرنوری که از سر کولش می‌تابید در بیاورم ببینم چه خبر است. کی است. کمی که جلوتر آمد وسط کوچه افتاد و نورش برید.

گفتم: شما بودید در زدید؟

گفت: السلام علیک سردار!

گفتم: سلام مرشد. خبر همان است که بر همه خوانده‌اند. خبری نیست. برو بخواب!

ماندم تا مرشد پشت داد و رفت آن طرف خیابان و سوار ماشینش شد.

پرسید: چه دیدی؟

گفتم: هیچ مرشد را دیدم و ردش کردم.

پرسید: با چه؟

گفتم: که خبری نیست. برو بخواب.

گفت: می‌دانم که در این عالم نبوده‌ای. اما خیال می‌کردم دست کم نام مرشد به گوشات آشنا است. پیش‌تر می‌نوشت. وقتی که نام‌اش بالای خیر می‌آمد به خیر بها می‌داد. درسش را فرانسه خوانده است و هنوز هم بونجوغ ورد زبان او است. در فرانسه کسی بود یا نبود این‌جا که رسید مدتی حاشیه گرفت. هیچ پیدایش نبود تا دور انقلاب شد و نامی میان خیر شد.

گفتم: تو تمام مردم شهر را می‌شناسی؟

گفت: تمام که نه. اما خیلی‌هاشان را می‌شناسم. می‌شناسم. اما چه شناختی؟ از تو من چه می‌دانم؟ همین تو که نفس‌ات بند هست و نه هست خدا است.

گفتم: این رمزتان است برو بخواب؟

گفت: تو خوابی.

– که چه؟

– که نام مرشد به گوشات نخورده است.

– در نظر من حال زاری داشت.

– نه. شب هم دخیل هست. زار هم اگر هست زاری‌اش تمام نیست.

– این وقت شب؟ خیر؟ حالا ساعت چند است؟

– پیش از آن که تو بیایی من ساعت را به گدایی در میدان داده بودم. بنشین. این‌طور نیست که سر ساعت هشت صبح از من گرفته می‌شوی.

صبح برده می‌شوی. شاید هم در رفتی.

– آن سر شی‌ها هم از دسته‌ی مرشد بودند؟

– مرشد دیگر دسته ندارد. ولی ها. همان‌ها بودند.

گفتم: بگیر که ایمان بیاورم. لاله الا الله و محمد رسول‌الله برای تو. بعد؟

گفت: یکی یکی از امام‌ها می‌گذری و می‌آموزی تا به امامزاده‌ها و به سیده‌ها برسی و سر شام‌ات باز شود به سفره‌ی میرزاهای زار آخر بازار. کم نیستند رمال‌هایی که سر راهت سبز می‌شوند، بازجویت می‌شوند و برای هیچ درز کونت را نگاه می‌کنند. یا با داشتن یک نشانه‌ی کوچک از رابطه‌ی جنسی تو، تو را می‌کشانند به جایی که:

– نه نشد. با آن‌چه گفته بودی جور در نمی‌آید. دوباره بگو. از

اول. چه‌طور شد؟ چه شد که شما دو تا زیر یک سقف تنها شدید؟

– کی؟

– تو و بدری دیگر.

– بدری از اول با من آشنا بود. بعد نامزد گودرز شد.

– بایست. تو از کجا با بدری آشنا شدی؟

- خانه‌شان روبه‌رومان بود و نسبت خویشی گنگ دوری هم با هم داشتیم.
 - بدری ولی عقد نشده هیچ وقت سه بار اما نامزد شده است.
 - سه بار؟ من خیال می‌کردم گودرز اولش است.
 - اما تا حالا هیچ کس او را عقد نکرده است.
 - ولی بچه‌ها می‌دانستند که این دوتا مشکل مالی دارند و گرنه ازدواج می‌کردند.
 - این‌ها را از بدری هم شنیده‌ام. می‌دانی برای چه تو را خواسته‌ام؟
 - نه.
 - برای این که امشب شب غسل تعمید است و هم شب جمع‌ه‌ی فرخ.
 - یعنی چه؟
 - یا ول می‌شوی با هشتاد ضربه شلاق یا کشانده می‌شوی توی میدان تا خلیق سنگسارت کنند.
 - همه‌ی حرف‌هایم را که برایت زدم. اعتراف کردم. گفتم شد اما من نمی‌خواستم.
 - چی را؟
 - که توی کون بدری کنم.
 - یعنی نمی‌خواستی دخول کنی و دخول شد؟
 - نه. نمی‌خواستم.
 - نمی‌خواستی؟
 - نه.
 - نخوآستی و شد.
 - ها.
 - نخوآسته شد.
 - ها.
 - این نکته‌ی مهمی است. بار پیش گفته بودی میاندمش دمر و تا بُن داستان رفته‌ای. این مگر حرف تو نیست؟ ببین:
 - حالا ولی عین حقیقت را می‌گویم. روی کمر خواباندمش...
 - خُب، آن اول اولش برو. تو و بدری کنار هم نشسته بودید. به چه بهانه؟
 - یادم نیست بحث چه بود.
 - مهم نیست. تو نشسته بودی که بدری آمد. از اولین جایی که به هم رسیدید بگو تا به جایی برسی که آخرین جای‌تان از هم شد. اولین جای‌تان که به هم خورد کجاتان بود؟
 - دست‌هامان.
 - چه‌طور؟
 - وقتی به هم دست دادیم.
 - بعد؟
 - گونه‌مان.
 - بدری مگر با تو دست می‌داد؟
 - اول‌ها که روسری نداشت دست می‌داد.
 - از کی روسری برداشت.
 - برداشت یا گذاشت؟ بدری از اول چیزی سرش نداشت. با شورت می‌آمد توی کوچه.

- کی؟
 - اووه، می‌دانی مال کی است؟
 - چندسالش بود؟
 - کی؟
 - بدری.
 - هفده، هیجده سالش بود که ما از آن محله درآمدیم. بعد خبر شده بودم که رفته است آمریکا درس مُد می‌خواند.
 - بدری؟ مُد؟
 - نه بابا. آمریکا هم نرفته بود. رفته بود فرانسه.
 - به فرانسه‌اش می‌رسیم. پیش از آن. دو نکته روشن نیست. با گفته‌های پیشین‌ات جور در نمی‌آید. اول از همه گفته بودی که بدری با شورت آبی‌اش دل از بچه‌ها برده بود و شده بود که کسی دوست هم‌کلاسی‌اش از محله‌ی دیگر را به خانه آورده باشد تا پسین خیابان را تماشا کند وقتی که بدری گل می‌زند به دروازه. این دل از تو نبرده بود؟
 - نه. که چه طور؟
 - که بخواهی‌اش. دستی به او بزنی.
 - نه. شاید شاید شاید آن هم در بازی و وقتی گل زده بود.
 - چه می‌کردی؟
 - دست می‌گذاشتم روی شانه‌اش.
 - چه می‌شد؟
 - هیچ.
 - شده بود که بدری را توی خیال بیابوری وقتی که داشتی با خودت ور می‌رفتی؟
 - نه.
 - شده بود که بدری به خوابت آمده باشد؟
 - نه. ما از آن محله که درآمدیم رفتیم به محله‌ای که همه بدری بودند و خیلی‌ها پسین با دامن کوتاه پای‌شان را روی پای‌شان می‌انداختند و مجله می‌خواندند. بعد فهمیدیم که بدری فرانسه بوده و آن داستان‌ها بر سرش گذشته است.
 - کدام داستان؟
 - همان‌ها که بر سرش گذشته بود که یکبار چادرسیاه سر کرد. دیگر دست هم نمی‌داد. اما جلسه‌ی پیش، وقتی که از هم جدا می‌شدیم دستش را از چادر بیرون آورد. دست من را گرفت فشار داد. سه بار پشت سر هم فشرد تا من آن دستم را هم روی دستش نهادم.
 - چی شد؟
 - انگار کمی شل شد.
 - از کجا فهمیدی؟
 - کمی که یک وری شد.
 - چه گفت؟
 - انگار گفت کاش نمی‌رفتی.
 - بعد؟
 - من رفتم.
 - چه گفته بودید به هم؟
 - سر ماده و ایده با هم گپ زده بودیم.

- کی ماده بود؟ کی آیده؟
 - من که معلوم بود که ماده‌ام. بدری طرفدار آیده بود که خدا هم توبیش جا می‌گرفت. من آمده بودم بدری را این‌وری کنم.
 - کجا؟
 - توی عبادت‌خانه‌ی بدری. در اصل کتابخانه بود. اما بدری زیاد اهل کتاب نبود. چون بالا بود و آن‌طور سقشش کوتاه بود به‌اش می‌گفتند عبادت‌خانه بدری.
 - توش چه داشت؟
 - هیچ. دوتا صندلی مثل همین دوتا ولی مال او رنگی به رنگی بود. دو طرف میزی که همه‌چیز رویش بود جز کتاب.
 - خُب. آمدی در خانه. در زدی. در را باز کردند. کی باز کرد؟
 - مادر بدری.
 - چه گفت؟
 - راه پله‌ی عبادت‌گاه بدری را نشانم داد و گفت: برو بنشین تا بدری بیاید. دارد با گودرز گپ می‌زند. بلد بودم. رفتم نشستم روی یکی از صندلی‌ها تا بدری آمد.
 - چه طور آمد؟
 - آمد دم در، دست بر دو بال در گذاشت و ایستاد تا چادر از سرش افتاد. فوری دو بال در را بست. من بلند شدم رفتم طرفش. دستم را پیش بردم او یک آن من را بغل کرد و به هم فشرده شدیم. سه بار سینه‌اش را مالاند روی سینه‌ام، وقتی که سرم روی شانه‌اش سنگ شده بود. چادرش را از روی زمین برداشت. تا زد آورد گذاشت روی میز.
 - ولی هنوز دستمال سرش بود.
 - دستمال سرش بود و او نشسته بود آن طرف، من این طرف و آیده ماده می‌کردیم در خورد فهم‌مان. هوا البته گرم بود. بدری دستمالش را درآورد و چند بار با آن خودش را باد زد. کمی که گذشت آمدیم پایین روی زمین نشستیم. پشت‌مان به میز بود.
 - روی زمین؟
 - روی زمین. اما روی همان فرش ماشینی‌ای که تمام اتاق را پوشانده بود.
 - این همان نکته‌ای است که باید بر آن کمی آهسته بگذری.
 - باشد.
 - می‌دانی که جرم تو جماع با زن شوهردار در مهراب عبادت‌گاه است به اعتراف خودت. وقتی که روی زمین عبادت‌گاه نشسته بودید مهراب کجا بود؟
 - پیش پای‌مان. پایین.
 - پیش پای‌تان؟ مهراب؟
 - نقش بود.
 - نقش بود. آها. نقش چه بود؟
 - نقش روی فرش.
 - نقش فرش چه داشت و شما کجای نقش نشسته بودید؟
 - نقش چندان عجیب و غریبی نداشت.
 - پس آن مهراب که گفته‌ای که رفتم تا سرش سفت به مهراب خورد و بدری کمرش را گرفت و مالید تا نرم شد خوابید آن کجاست؟ کجا شد؟

– همان زیر پای‌مان. ولی مهراب به آن معنا نبود.

– مهراب نبود؟

– نه. نام‌اش را مهراب نهاده بودیم. مهراب نبود. تمام فرش یک صحنه‌ی شکار بود و آن سرش نقشی بود که بدری خیال کرده بود مهراب است. وقتی که دیگر رفت و آمدش با گودرز را آشکار کرده بود، یا خودش یا خانه‌واده‌اش دست به کار شده بودند گوشه‌ای برایش فراهم کنند. این را گرفته بود به خیال مهراب. به نیت مهراب. تا مدتی هم نمی‌گذاشت کسی پا روی آن طرف فرش بگذارد. ملافای، چیزی می‌انداخت رویش. بعدها هر که پا در آن خانه گذاشت و او آمد از مهرابش گپ بزند نشانش داد که آن‌ها که در خیال او گنبد و بارگاه آمده است شاخ و برگ درخت‌ها است، زیر پایش میدان شکار فرش است و آن چیزی که او مهراب دیده است پاسگاه شکاربان است. البته. پس اصلاً نه عبادتگاهی بوده است و نه مهرابی.

– نه.

– ولی بدری بود.

– بدری بود.

– و جماع شد.

– شد.

– کجا؟

– روی مهراب.

– چه‌طور؟

– وقتی که نشسته بودیم و تکیه داده بودیم به میز، مهراب بین‌مان بود. بعد که تکان خوردیم کشیده شدیم پایین و میان، روی مهراب.

– ولی اول مهراب میان‌تان بود.

– ها.

– تکیه داده بودید به میز و پاهاتان را دراز کرده بودید طرف مهراب نشسته بودید. چه شد که کشیده شدید روی مهراب؟

– وقتی توی هم رفتیم.

– که رفت توی کی؟

– من رفتم توی او.

– پس آغازگر تو بودی.

– آغازگر؟ یعنی چه؟

– یعنی او نمی‌خواست یا اگر می‌خواست هم دندان به جیگر نهاده بود.

– چیزی آشکار نکرده بود.

– پس میل تو سوار بود. همان‌طور که خیال کرده بودی پیش رفته بود؟

– من خیالی نکرده بودم.

– هیچ. نه خیال، نه نقشه. بعد هم ناخواسته دیدی که به کون‌کاوی نامزد رفیقت رسیده‌ای.

– نقشه نبود. شاید وقتی که او دستش را کنار مهراب گذاشت و انگشت‌های دستش را باز کرد روی سر شاخه‌ای که گم شده بود پشت حوض. کمی خم شده بود. خم‌طوری، اریب سر‌تاپای من

را برانداز کرد و نازدار به چشم خیره شد. تا آن وقت این‌طور کشیده ندیده بودمش. تا آن وقت نشسته بودیم. من با چهارزانو نشستن مشکلی نداشتم اما برای بدری با آن جین تنگ راحت نبود. پاهایش را جمع کرده بود پشت سرش. شلال شد روی سینه و پیش آمد تا لیش به مهراب رسید. آن‌جا دو دستش را شلال رها کرد طرف من:

- نه. نمی‌شود. کار من و گودز به جایی نمی‌رسد.

- چرا نمی‌رسد؟ چرا؟

- دست به کار نمی‌شود. دستش به کاری نمی‌رود. تا کی می‌خواهد و می‌شود این‌طوری زندگی کرد؟

- از نقشه‌اش می‌گفت که می‌خواهد کتاب‌فروشی باز کند.

- کتاب‌فروشی؟ آماده. سر میدان. آن فکر دو روزش بود. فردای روزی که گفتم برو زیر و زیر کار را در بیار آمده است که این روزها چون به سنگ مستراب فرنگی اجازه‌ی واردات نمی‌دهند باید دست به کار ساختن داخلی آن شد.

- سنگ مستراب؟ گودرز؟

- ها. نه. کار ما به جایی نمی‌رسد. کار او که رسیده. گفته‌اند بیا دختر عمه‌ات را بگیر و فکر خانه هم نباش. سه اتاق دارند یکی را به تو می‌دهند تا یواش یواش راه بیفتی و چه. کار من به جایی نمی‌رسد.

- چرا؟

- همین پیش از آن که بیایم می‌گفت...

- مگر این‌جاست؟

- نه. تلفن.

- چه می‌گفت؟

- یک جورهایی دختر عمه‌اش را به رخ من می‌کشید.

- چه طوری؟

- یک جور با اشاره می‌رساند که شاید برود سری به عمه‌اش بزند و یکی دو روز نیاید.

- خب. نیاید.

- همین. صد سال پیش دختر عمه بماند.

- مگر این دختر عمه چه دارد که به رخ کشیدن داشته باشد؟

- هیچ.

- هیچ هم به رخ کشیدن دارد؟
- وقتی که چیزی نداشته باشی ها.
- ولی گودرز را آدمی ندیده‌ام که بتواند درجا
یک زمان به دو کس دل ببندد. زیاد به‌اش
فکر نکن.

- فکر نمی‌کنم. چه فکری؟ اما روزش را در
آن خانه روشن دیده‌ام. یک خانه‌ی دره لیلی
به دشت لوت. آن سر حاشیه‌ی شهر. گودرز
و دختر عمه‌اش دم در خانه‌شان نشسته‌اند.
با عمه و شوهرش و بچه‌های عمه که همه
از وقت شوهر رفتن یا زن کردن‌شان گذشته
است و سه بچه‌ی کوچک لجمار که بچه‌های
گودرز است.

- گودرز حالا چه می‌کند؟

- هیچ.

- در این‌جا که در خیال تو است و دم در
خانه‌ی عمه‌ی گودرز می‌گذرد، گودرز چه
می‌کند؟

- هیچ. گوز می‌کند. تو همه‌چیز هم نظر
می‌دهد.

- و لش کن. شاید بد نباشد چند روزی از هم
دور باشید و سر به سر هم نگذارید.

- همین گودرز را دیده‌ای که هیچ کس به
گوزش نمی‌خرد حرف آخرش درآمده است
که تو حالت زیاد خوش نیست خیال‌های
بی‌هوده می‌کنی...

- بعد؟

- گریه کرد.

- تو چه کردی؟

- من رفتم کنار سرش نشستم.

- چه طور خوابیده بود؟

- دست‌ها شلال پیش رو، پاها دراز کنار هم.

- رو پیشانی خوابیده بود؟

- نه. روی نیم‌رخ.

- آن نیم‌رخ‌اش که طرف تو بود؟

- نه. آن برش.

- چه کردی؟

- اول گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه‌کار کنم تا قوسی به
تن‌اش داد و پاهایش را رساند دور من.

- بعد؟

- کمی با موهایش بازی کردم و نازش کردم.

- چه می‌گفتی؟

- هیچ.
- بعد؟
- یواش یواش دستم را از سر موهایش کشیدم بالا و نرم نرم رفتم تا رسیدم به جایی که مو نبود.
- کجا؟
- زیر گوشش.
- خب. زیر گوشش که رسیدی و دست بر پوستش نهادی چه کرد؟ چه شد؟
- هیچ.
- هیچ؟
- یک نفس عمیق کشید اما تکان نخورد. بعد حس کردم که دستم آرامش می‌کند. رفتم تا گونه، تا چانه، تا دهانش. لبش.
- خب؟ بگو. ناپست که هی من بگویم خب. به لبش رسیده بودی.
- همان‌طور که دستم به گوشه‌ی لبش رسیده بود سرم را پیش آورده بودم و خمانده بودم لای موهایش اما حواسم بود که نرم نرم پیش بروم. وقتی که نفسم پشت گوشش رسیده بود او یک دستش را جمع کرد. آرام آرام. حالا من لاله‌ی گوشش را لای لبم گرفته بود و نفس از هیچ‌کدامان در نمی‌آمد تا وقتی که او یکی دوبار سر انگشتم را با لبش گرفت و بوسید و من بی‌آن‌که سر بلند کنم سرم را از لای پستان‌هایش بیرون کشیدم و بوسان با کمی شتاب بالا آمدم. وقتی لبم زیر گلویش رسیده بود چرخید تا چهره‌ی تمامش را رو به بالا بگیرد یک دم چشممان به چشم هم افتاد. اما نه او درنگ کرد، نه من. لولیدیم توی هم تا دمی که در کش و واقوس توی هم رفتن‌مان یکباره بدری داد زد.
- چه گفت؟
- چیزی نگفت.
- پس؟
- آخ!
- آخ یا اووه؟
- چه فرق دارند؟
- برای تو هیچ. برای ما زیاد. آخ نشان درد است و می‌کشد به دور ناکامی، اووه نشان رضایت و رسیدن به بُن میل است. آن آخ یا اووه در عمل چه شد؟
- یعنی چه؟
- تو باهاش کاری کرده بودی؟
- نه. وقتی من داشتم دستم را می‌بردم لای لنگش. آمد یکی از پاهایش را جمع کند که پایش گرفت.
- تو چه کردی؟
- هیچ. دیدم که دست برده ساق پایش را گرفته است. گرفتم و با یک دستم شروع کردم به مالانندن ساق پایش و با دست

دیگرم آن راناش را گرفته بودم که وقتی دارم به‌اش می‌مالم سر نخورد.

– بعد؟

– هیچ. زودی پای بدری از گرفته‌گی درآمد و باز رفتیم توی هم. رفتیم و رفتیم تا به جایی رسیدیم که من دست بردم دست بدری را گرفتم و آوردم روی کیرم گذاشتم و دستش را گرداندم که ببیند چه کیری دارم.

– چه کرد؟

– دوبار دستش را گذاشتم و دستش را برداشتم. بار سوم که دستش را گذاشتم لای لنگم دستش را برداشتم. اول با ناز دور و برش دست کشید و سنجید بعد گرفت و فشار داد و ول نکرد تا وقتی که دست و دسته‌ی هردومان لای لنگمان رسید و دست من رفت به طرف ناف بدری که شلوارش را باز کنم که بدری یک باره دستم را پس زد. خودش را جمع و جور کرد. بلند شد و انگار با خودش گفت: رابطه‌ای که آینده‌ای ندارد برای چه؟ گفتم کدام آینده؟ داشت موهایش را هی مرتب می‌کرد می‌بست و هی باز می‌کرد افشان می‌کرد.

– بعد؟

– به بهانه‌ی جای رفت نگاه کند که پایین خانه چه خبر است.

– چه خبر بود؟

– هیچ.

– جای آورد؟

– نه.

– چرا؟

– گفت نخواستم بیدارشان کنم.

– چه آورد؟

– هیچ. مگر این خبر که اگرچه با صدای آهسته اما با بلند گفت.

– کدام خبر؟

– که همه خوابند و هنوز سر شب است.

– خب؟

– دیگر طوری نبود که بشود جلو‌اش را گرفت. او که رفت پایین من آمدم پس در ایستادم و همین که آمد بغلش کردم آوردم سر مهراب زیر چراغ نهادمش زمین.

– چه‌طور؟

– به کمر و خم شدم رویش. این بار دکمه‌ی شلوارم را باز کردم. یکی دو بار هم دستش داده بودمش و هر بار دست من رفته بود طرف بند و بست شلوار او و او هر بار از دستم در رفته بود.

– راه نمی‌داد؟

– داده بود. اما درست نمی‌داد.

- تن به دخول می‌داد؟

- نه.

- اما شد.

- چه شد؟

- دخول شد.

- بعله شد.

- چه‌طور؟

- این را من درست به یاد نمی‌آورم. از بدری بپرس.

- بدری انکار می‌کند.

- پاک؟

- نه. داستان دخول را. یک بار گفت شد، یک بار گفت نه

نشد. بار آخر گفته است که شاید هم شده است و من

نفهمیده‌ام.

- پر بی جا نمی‌گویید. من هم شک دارم.

- که چه؟

- که دخول شد یا نشد.

- هر بار از تو پرسیده‌اند تو یک پاسخ داده‌ای. دخول شد.

این یک بخش از حرف‌های تو است که می‌گویی راندمش

تا جایی که گلوله شد زیر رکابم و صدای قلپ قلپ سر کیر

خودم توی گه بدری را شنیدم. یکبار هم گفته‌ای بر کمر

می‌خواباندمش بکدستش را می‌گذاشت زیر سرش، دست

دیگرش را می‌گذاشت روی کس‌اش که راه ببندد. دمر

می‌خواباندمش یک دست زیر پیشانی می‌نهاد دست دیگرش

را می‌آورد می‌گذاشت پشت کونش و راه می‌بست. خیال

کرده بود برای ناز کردنش آمده‌ام وقتی که دست بر دست

پشت کونش نهادم. به ناز دستم را گرفت و گفت: دستم

بدهش. بدهش دست. در یک چشم به هم زدن دستش را

برداشتم و سپوختم تا جایی که گفت: اووه و گرد شد بی که

قمبلیش از دست من در برود خودش را پس چماند و دو

دستش را انداخت بیخ دو ران من و گفت بگذار توش

بی‌تکان بماند. حالا بواش بواش. ولی من یکبار چه تش شده

بودم آرام می‌شناختم؟

- حالا ولی می‌گویم دخول نشد.

- نشد؟

- شد یا نشد درست نمی‌دانم. دخول نشد. اما اگر شد هم من

زیاد داخل نماندم.

- گفته‌ای که سه بار با بدری برآمده‌ای.

- سه بار؟ یک بار فقط.

- یک وعده. اما در آن وعده سه بار. دوبار میان پا که در

کتاب نیامده است و جرم همان در برابر بی‌گانه بی‌حجاب

درآمدن است. مثل دست نهادن بر پستان که در کتاب نیامده

است و همان جرم نداشتن پوشش جاری می‌شود. اصل آن

میانی است. اما تا به میانش برسیم: این را هنوز نگفته‌ای که کمر بدری چه‌گونه باز شد. آن را هم باید روشن کنی که آن چه بود. یک بار گفته‌ای بدری از کیف‌اش وازلین درآورد، یک بار گفته‌ای کرم صورتش، یک بار هم گفته‌ای: تف زدم سرش و سپوختم. تا به آن برسیم... حالا ولی. گفتی که راه نداد. بعد چه شد که راه داد؟

تا جایی که تخمه‌اش بر پیشانی‌ات بیاشد و بشنوی که:
- این خواهر کسده را ببرید، بدری را بیاورید.
یکباره ببینی که از گوشه‌ی تار اتاق بازجویی بدری درآمد، شش دختر تازه‌ی ترگل دور و برش و بشنوی نجوایی را میان خش‌خش لباس‌ها که: این روزها دهن مُد شده است. بلدم. خیلی خوب. بلدم بهتر از امام‌شان. کون هم کی کردنی‌تر از خودم.
و صدایی بیخ گوش‌ات در آید که:
- تا می‌کند بدهیدش کس بکند. هر جا که زیرش ماند پستان کونش کنید تا بفهمد که آدم نباید کون نامزد رفیقش بگذارد. در هیچ شرایطی.

گفتم: که چه؟ به کجا؟ چرا این‌قدر دریده می‌آیی؟
گفت: دریده‌ام؟ شاید. اما بدان که زمین درانده‌ام تا به تو برسم و حالی‌ات کنم که سر بگذاری به الله و شهادت دهی که محمد رسول او است.
پرسیدم: برای خنده که نگفتی از پس آن همه راه!
گفت: کدام خنده؟ کدام راه؟
گفتم: بگیر که گفتم. چه می‌شود؟ بعدش؟
گفت: می‌گذارم جلو و پشت سرت نماز می‌خوانم.
- بعد؟

- بعد؟ بعد داستان بعدی‌ها است. از بارگاه تا امامزاده‌ای که نشانه‌اش یک سنگ صاف است سر تلی. یا نه؟ یا نه از این امامزاده‌ای که هست، بی‌بیرق، تا هر بارگاهی که خیالت بار می‌دهد و می‌کشد تو را.
- پیچ‌اش نده.

- نمی‌شود. کمی پیچیده است. راحت از کوچه رد نمی‌شود
- ساده، راست، سؤال: بعد از نماز، نماز که تمام شد چه؟
- می‌روی دست به دست تا از امام به میرزا برسی و بدان که هست که بر سر دست برده شوی شهر به شهر، هم هست که به جایی برسی که کیسه‌گرد کیسه‌ات را گرفته است، گوشه گوشه‌ی آن را گشته است و به این‌جایت رسانده است که بیکی درجا:
- نه آقا نه آقا، این دیگر کیسه نیست، کون من است که می‌گردی.
و بشنوی که:
- برای من کون و کیسه فرق نمی‌کند. کارم گشتن است. می‌گردم.